

گفت آورده اند که جمعی بوزنیگان در بسریه ماوی داشتند که میوه های تر و خشک در وی بسیار بود و آن
 و هوای آن با مزاج ایشان سازگاری تمام داشت روزی جمعی از بزرگان آن قوم در مسافه و جوی نشسته
 بودند و از هر گونه سخن در پیوسته زمانی چون پسته بالب خندان حکایت فذوق سربسته کفندی
 ساعتی چشم چون با بوم تر و زیاده جمال این خیر خشک نکشاندی ناگاه خرسی بر ایشان گذشت و از
 بغایت پریشان خاطر گشت بان خود گفت و اباشد که من چه وقت در میان کوه های پرسنگ بادل
 شک میکردم و بعد هزار محنت سرخاری با این گیاهی بدست می آورم و این بوزنیگان درین موضع نزه
 و منازل نسرم میوه های تر و تازه می خورد و بر روی سبزه نرم ترا خورند و میوه میچینند

بیت

رقیبان در بهار وصل او بشکوه ششپایگان . چرامن در خزان هجر می برک و بوابان
 پس قصد کرد که در میان آن مجمع در آمده اساس حضور ایشان را به تیرتیم زیر و زبر کرد و اند بوزنیگان شغب در
 گرفته و قریب هزار بوزنی جمع آمدند و هجوم کرده خرس را بضر بپراکنده مجروح ساختند چاره خرس خام
 بنور از نهال آرزوی میوه داد نا پیشیده درخت عرشش پر مرده شد و ز او به طبعش به پر تو سمح راحت روشن
 چراغ روشن فرود مرد

بیت

نارک سینه

رسیده به لجه جرحه از ساعتیست
نیز در دست جفا جام مرا دم بر ننگ

قصه خرس خست تمام از میان بوزیرگان بخت و خود را بگوستان رساند نعره و خروش و پیوست

از بانای جنس او جمع گیسو حاتم آمده او را بد آن حال دیدند و از کیفیت حرب و کت طعن و ضرب پرسیدند

خرس صورت مایه را باز راند و گفت زهی بی ناموسی که خرس قوی هست یا از بوزیر ضعیف پیرانک

باید شنید و هرگز در قدیم الایام آبا و اجداد ما را چنین حالتی پیش نیامده و ما هاست این بدنامی در خاندان ما

تا صلاح آنست که عهد ما نشده اتفاق نماند تا یک شب چون روز حیات برایشان شب عمارت

گردانیم و ببار کارزار دیده امید ایشان را خیره سازیم

نظم

گزار کردش چرخ باشد امان
بخواهیم کین خود از بد بکان

چنان سرب کوهستان در ستیز
که ماند زمان ما تا رستیز

خرسان را عرق غرور در حرکت آمد آتش نقصب بر او خستند و زبان لاف و کراف کشود نعره

عناد و جدال کردند رسانیدند

نظم

مخالف پو مور است و ما از دها
کجا کرد و از پنجه ما را

ز ماریت جنگ او داشتن دشمن سرو تاج کبک داشتن

پس بر افتخار دادند که در آن شب با شتعال آتش قال استمال نمایند و در گرمی کا زرار و سله گیر و دار
آتش جنس من عم بوزنیگان افکنند و در وقتی که شیر زین چنگال هزار شب هر میل چشمه سار فی عین چشمه نمود
و در جبهه کرم
و در شب با و آن خرابه جوی قطب شمالی سرد آمدن آغاز کردند

بیت

چو خورشید تابنده بنمود پشت هوا شد سیاه و زمین شد درشت

یکبار حرسان آن کو سار روی بجزیره بوزنیگان نهادند قضا را ملک بوزنیگان با جمعی از امر و اعیان عمرت
سکارش نموده بود و آن شب در صحرای مانده و بوزنیگان دیگر از نجوم دشمن خافل هر یک در منزل خود آمده که

بیت

سپاهی چو مور و ملخ تا خشدند نبرد جهان و جهان ساختند

تا بوزنیگان را خبر شد بسیاری از ایشان کشته شدند و اندکی حسته و مجروح جان از انور طه خونخوار بختار بر
خراب چنان آن پیشه معمور و بسزیره آبادان از دشمن خالی دیدند هاجنای اقامت در دامن سکون کشیدند
خرس جفا دیده شتم رسیده را بر خود امیر ساختند و دست غصب دراز کرده بختی که بوزنیگان بدور نماند
نماهه بودند و حوزه تصرف در آوردند

مصراع

الهدايا كالمفك كروو كه اندوخته بود

روز و بگر كه عالم سپاه دل چون رخساره خوابان نورانی كشت و بشید خورشید به تخت میایی برآ

بیت

سپاه سحر چون علم بر کشید جهان حرف شب را قلم در کشید

ملک بوزیگان از نیجالی غافل روی بجزیره نهاد و دانشای را بجمع از شیرت میان که از میان کرد ایلا
نیجانی بکنار آورده بودند سیده آغاز و ادخواهی کردند و ملک بر صورت واقعه اطلاع یافته است

حیرت بدندان حسرت گردیدن گرفت و گفت دروغ ملک مرونی که از قبضه تصرف ما پروان رفت

و جنبه سازان حسن این همور که بدست پشم افتاد است و غبت برشته خاک او بار بر فرق من سخت و نما

دولت بی اعتبار ناما پیداروی باهفت

قطعه

بوستان دهر را برک و لویی کنیز
چهره اقبال را از ناک و فایمی کس ندید

بر فریب آبا و کتبی اعتماد از عقل غیب
زان که ز پر فاشه بر محنت سراسر می کشند

دیگران نیز که ملازمه و کب ملک بودند اضطراب آغاز کرده هر یک همه مال و منال بیل و خیال و جان ^{شده}

و در میان ایشان یکی بود میمون با هم فضیلت خردار است و بزرگت ایاست او و بر این تمام است
سبب او را عمرت تمام داشتندی و شاه و عت بیامین مشاورت او شطیر بودندی

قطعه

ازین روشن دلی صافی صمیری
تدی پر دست استیل کبری
زحل شاگرد او در نخته دانی
عطار و چاکر نشن و خاه رانی

میمون که ملک را حیران و دیگر از اسر کرد و اندیزین ناصحت بکشود گفت

قطعه

در بلا با جسوع مکن که از آن
دور یا ناست کوش کن اینمن
اولاد و ستان شوند طول
ثانیاً شادمان شود دشمن

جوع کردن در مصایب بنده را از ابواب ابدی محروم کرد و اندیز پصری و سبکی مشهور سازد

و در مثل اینواقعه غیر و چیز فایده نمیدهد یکی شکیب بایمی نمودن و در صبر و ثبات افزودن که درخت بمبیره

مرابار و در حجب الصبر مفتاح الفرج شکیب و زیزدن کلید ابواب نجات بود

بیر کلید کن و گیت
قطعه

کلید در حجب مقصود و صبر است
در سبب آنکس که بکشود صبر است

ز انچه نسیه در مسندان غبار ستم آنکه بزود و صبر است
 دو تنم برای دست و تدبیر صاحب بکار دشمن که چون برق خاطر روشن صاحب رای در شب و
 لامع کرد و غلام ستم را بجای از صفحه احوال مظلوم ستم کشیده محو تواند ساخت و بیک شب فکر
 هزار سال کار را از پیش تواند برد

بیت

توان بپرسم تدبیر نیک و رای ضوا جرات دل صید پرورد و اگردن
 ملک بوزیریکان از سخن مهمون تسلیم یافته پرسید که چاره این کار چگونه توان کرد همچون خلوتی طلبیده
 گفت ای ملک نامدار فرزندان و خویشان من بروستان کرده ستم کار کشیده اند و مرا بیدار ایستادن
 نه از غم سردی خواهد بود و نه از حیات راحتی

بیت

بی روی تو زنده میتوان بود آن زندگی از هزار مردون بر است
 و چون عاقبت کار خست زندگانی بفرقابت ما خواهد افتاد همچو ای ستم که هر چند زود تر خود را از مضیقت
 تعلقات دنیا بنگار اجاب و عقی رسا نم و جان خود را در باجه انتقام و دستمان و عزیزان از آن جفا
 جوین بی تیرت با هم ملک کنست ای مهمون لذت انتقام در کام حیات شیرین نماید و در غلبه

کردن بر جسمت آسایش ندکافی میاید اما چون تو باشی همه عالم خواهد آباد و خواهد خراب و هر جا
خواهد آرمیده و خواهد و را صخره خراب

بیت

زین چمن چون شدی تو در پرده خواه گل تازه خواه پر مرده
میمن گفتای ملک در مجال که من دارم مرک را بر حیات خیر تو انداد و غار برها اختیار تو انکود
چه نوز دیده در نماشای جمال فرزندان باشد و ایشان روی در نقاب تراب کشیده اند و سرور سینه
بشاید این بیت و قربا با رسته است و ضمن جمعیت ایشان به بند با و اجل بر نشان شده و قوام محبت با آن
منال بود و اندوخته همه عمر سراج و شمع کف کشته حالا میجویم که حق گذاری نیست ملک بجا آورده و حق
سوخیه دلی و مجروح ناطق بند بر هم راحتی دستگیرم و نقد جان سار کرده نامی بر صفحه ایام گذارم

بیت

بنام کومرد نم آرزوست کزین جسد مقصود نام نکوست
و ملک باید که بر قوت من دروغ نخورد و چون بادوستان بزم صفتش نسیذ از وفاداری من باد

بیت

چو در میان مراد آوری دستامید ز عهد صحبت ما در میان آید

ملک گفت چگونه در پی اینم میروی و کدام در از ابواب جیل در می آیی میمون گفت تپری
اندیشیده ام که ایسار در میان مردارهای شعله سهموم سوزم و غالب ظن آنست که رای من از
منج صواب منحرف نخواهد بود صلاح آنست که بفرمای تا گوشهای مرا بدندان بکنند و دست
و پای مرا در هم شکستند و شب بر کبار پیشه که ماوای ما بوده در کوه شکستند و ملک با ملازمان جمعی
هرتیمان در اطراف و جوانب این صحرای اکنده گردن زدند و روز بگذرد و صبح روز سیم پایند و در
منزل خود فریاد شنیدند که نه از دشمنان اثری خواهد بود و نه من بعد از اینهای جنس ایشان چیزی
خواهد رسید ملک بر موجب رای میمون بفرمود تا گوشهای او بر کنده اطرافش را در هم شکستند
کنار پیشه شکستند و سپاه خود را پارکنده ساخته نظر فرصت نشست و میمون شب هم شب ناله کرد
و بنوعی که دل سنگ از اضطراب آب میشد و کوه از صدای درد آید و بفریاد می آمد ملک خندان
علی الصبح بطوفی بیرون آمده آن ناله زار شنید و بر عقب او از ره میمون ز ابد انحال بدیدار که
خلیظ القلب بود بروی بچشود و با وجود سخت ولی رحمی در دلش پیدا آمد و پیش حال تفحش
کار او مشغول شده استفسار تفصیل مهم نمود میمون بفرستد آنست که پادشاه آن قوم است
آغاز تا کرد و بعد از تقدیم مراسم تسلیشی که فراخور حال ملوک باشد گفت

بیت

چشم و دل بدین تا کیم در آتش آست
چشم من و بدل رحم کن که کار خیر است

ای ملک من وزیر پادشاه بوزنجانم و با اتفاق وی بسکار رفته شب شش پنجم درین معرکه حاضر بودم

روز دیگر نیتیان رسیده از نزول ملک بدین دیار خیر ما هم ملک بوزنجان با اعتمادی که بر من داشت

التماس چاره این کار نمودن و از از روی سخاوتی بخدمت ملک دلالت کردم و کوشتم در جواب آنست که

ملافت بر بندیم و بقیه العمر در خدمت ملازمان ملک گذرانیم و در سایه دولت او از نجات زمان آسود

بکوشه و قوسه بسازیم

نظم

در پناه دولت صاحب دلان
راه جوید هر که هست از خاقلان

گر بود کاشن در آیی کل بری
سوی بسان بگذری سبیل بری

ملک اینچنین من آشفته گشت و نسبت با جماعتی که درین پیشه ساکن شده اند انواع سخنان مالا یقی بر زبان

راند چون دو هم با منبع او مشغول شدم نفی نمود تا با من انیمه خواری بگردند و امر کرد که چون او از هوا داران

پادشاه و سپاهیانست همان تبه که بزیک آن جزیره اشن شگفتنا ما به طیم که ایشان چه سان است

او خواهد کرد و مرا اینجا او بدند و سوابق خدمتگذاری مرا بطواحق دلاری پاداشش کردند این کفایت

چنان بدید که بزمیت که ملک خراسان را قطرات اشک از دیده چشمم حکیدن گرفت

در پناه

بیت

کر بیا لم سنگن اول خوشو در بر کرم ویدها بی چون شود
ملک گفت حالا بوزنجان کجا میاید جو ابداد که بیایانیت که آنرا مرد آزما میگویند ایشان پناه بدانجا
برده اند از هر طرف لشکری میکنند و ساعت بساعت با سپاه خویش از لشکری بی از مردم آید بی چون
آمد ملک خراسان از جای درآمد و گفت ای میمون صلاح چیست و مبادا که از ایشان آفتی بجاعت من
میمون گفت ملک را از این حال خاطر صریح باید داشت و اگر مرگهای بودی جمعی را بنحیر بر سر ایشان بردم و
از روزگار آن حق ناشناسان خدا بر آوردی ملک گفت میدم که برابر منزل ایشان و قوفی تمام حاصل است
و اگر توانی ما را بر سر ایشان رسانی طوق مستی در کردن حال انجاعت می آید و از اینجا نیز که ترا از روزه اند مقصود خود
با تمام حاصل میمونی گفت چگونه که رفتن من متذرات و حرکت کردن با چنین دست و پای منست
گفت من چاره این کار میدهم و ترا بجایه بردن میوانم پس او از داد تا امرای سپاه و معربان و نگاه حاضر شدند
حال با ایشان تفریر کرد و گفت آماده باشید که شب بخیم میرویم همه بدین فکر میدانستند و اسباب
حرب همی ساختند و میمون را بر پشت خرسی بسته رو بر او آوردند میمون با سارستان سازاراد میمود تا بر
بیابان مروری رسیدند آن صحرا بی بود پر آب و بی آب که ابر بهاری در فضایی آن از غایت سنگی است
یکی شیر کاه ماه و بست آن بیابان در میان راه که گوی و و هم همان پای از فضایی آن پزند

آید آن توانستی و خیال عالم کرد از منازل او برون شدن مدانستی همومی در آن بیابان میوزید که ابر
 بر که رسیدی فی الحال آب گشتی و یک و خاک را چون کوره آهنگران تفسان ساختی و بسبب هموم چنانچه
 در آن صحرای نگرشی و هیچ گیاه در آن شوره زار مردم خوار رستی

نظم

بیابانی و سیمی بر محافت هر کامی در و صد کوه آفت
 هوایش آتش و آتش بود زینش شک و شک آهین بر باد

میمون گفت زودت ساید پیش از آنکه سفیده صبح پرده از روی کار جهان بردارد و سر پرده محبت ایشان
 از قضای عشرت بر نسیم زودتر از آنکه شاه رومی شعار علم زرنکار برافرازد رایت شوکت آن بخت جزا
 نکونار ساریم خراسان بشغفی تمام قدم در آن بیابان نهادند و بیای خود میدان اجل و عرصه هلاک
 درآمدند آفتاب برآمد و از بوزیرگان اثری پیدانشد و سپهان میمون تعجب رهن میکرد و با فسون و آفتاب
 ایشانرا میفریفت تا وقتی که آفتاب بلند شده و از حرارت شعاع اطراف و نواحی آن بقاع برافروخت
 و در آن آفتاب بپایه افروخته گشت که هر که در هوا نظر کردی چون پروانه بسوختی و هر که قدم بر زمین
 نهادی چون موم کباب گشتی

زکرم آتچان مبدس کرم کلب آتابان چو نسیم مسحت

زباو کرم پنداری که تقدیر بدنیاد وزخی دیگر برافروخت

تاب آتاب و کار آمد دمار از روی کار خردسان بر آورد و سموم سوزنده وزیدن آغاز کرده از دور چون

آتش بی دو و پدید آید شک ایشان روی میمون کرد که این چه بیابانست که از نیست اولها و آتاب

حکرای آب می شود و آن چه چیز است که چون شعله آتش روی بجانب ما نهاده شد و میز می آید

گفت ای ستمکار دل از این بیابان اجلست و آنکه می آید بیکت مرگ دل خوشتر که اگر صد مهر از جان

داری یکی بسری و حالی که سموم برسد همه شمارا خاکستر سازد و باش پدای که در نهاد بوزنیگان زود

بسوزی ایشان درین سخن بودند که تف سموم برسد میمونز با مجموع شاد و سپا و بر جای نسبت

و یکی از ایشان از آن بیابان پروان نیامد و روستیوم که وعده بر آن قرار یافته بود ملک بوزنیگان بالشکر خور

بجز رآمده بشیر اخالی یافت و ملکوت را از کدورت اغیار صافی دید

بیت

بگذشت شام نکت و صبح ظهر نمید کم شد خزان ریج و بهار طرب

و اینمیل بدان آوردم تا ملک معلوم کند که اهل کینه خست اشعام از سر جان برخاستند و از برای خست

دوستان وزنی نهاده و من قضیه کار شناس را از مقوله این جمله همیشه تا سم و قرینه همین قصه که

مذکور شدید انهم پیش ازین بر اخبار از موده بودم و اندازه دور پی و کیا است و مقدار فریب حیلت ایشان
شاهد چون کار سانس با برین وضع دیدم مرا مقرر شد که رای و رویت ایشان بصلوب مقرضت
و خرد و دایت ایشان از آنچه کمان بر داند افزون

بیت

می شنیدم که راحت جانم چون بدیدم هر چندانی
صواب آنست که پیش از آنکه ما را شامی دهد و را چاشتی خورایم و قبل از آنکه خون ما ریختن که در صواب
اشارت کنیم ملک بومان چون این فصل شنید روی در بیم کشیده گفت این چو سخت رویی رویی همسخت
که فقیر را بوداری ما انواع از او یاد آرسیده باشد و ما تیر در مقام عقوبت و هلاک او باشیم و سخت
زده را بار و یک در بوته امتحان بداریم و تو ما را شنیده که گفته اند

بیت

خاطر محنت زوگان شاد کن و ز شب محنت زوکی یاد کن
پس بفرموده آن زراع را با اکرام و احترام برداشته با او بردند و زیر گفت ای ملک چون سخن بران گفت
و از اشارت من که عین حکمت و مصلحت بود روی قبول بر تماشای باری زندگانی با او چون دشمنان
و خطر و العینی از مکر و خدرا و این مباحثه که موجب آمدن او بفساد و کار بومان و صلاح حال از آنست

ملک ارسلانی

ملک از استماع آن نصیحت اعراض نمود و سخن انشقی بی نظیر اخوار داشت و زانغ در خدمت او بجزئی
هر چه تمام تر نیست و از رسوم خدمت و آداب ملازمت هیچ باقی نمانده است و مقربان و ندمای سلطان
هر یک را بنوعی خوشنود ساخته و آب شده خود کرده اند لاجرم هر روز پایه وی بلندتر میشد و در دل ملک و اتبای
او راه پیشرفت با بجایی رسید که محل اعتماد و محرم اسرار گشت و چون کمال اخلاص و وفور نصیحت
مشاهده آنها و مسارایه محکمت و مدار علیه ولایت شد و در ابواب مهمات با او مشاورت گردیدی و الوا
مصالح برای او تدبیر و ساختندی روزی در مجلس عام و مجلسی مشغول بخواص دعوا م گفت ملک زانغان
مرا چو جوی از روه است و پیکناهی عقوبت کرده تا کینه از او نخواهم و دست بر روی مروان بدو تمام حساب
آرام و قرار یابم و چگونه بنجاب و خورمیل کنم و من در حصول انمقصود و وصول انمقصود بی تا اکریم
و مدتی در فکر و تدبیر و کار گذارم ششم از الامریقین است که ما من در صورت زانغانم و هب ان
دارم بدینرا تو انم رسید و غرض خود حاصل نتوانم کرد و من از اهل علم شنودم که چون مظلومی مستی
از ستم کار پیدا و گریختگی شیده باشد و از ظالمی گردن کش مستی دیده دل بر مرک خوش کند و خود را
باتش بسوزد هر و عا که در آن حالت بگوید با جایت پیوندد و اگر ای ملک صواب بنید بفرماید تا ما بسوزند شاید
در آن لحظه که گرمی آتش من رسد از باری غراسمه بخوام که مرا بومی کرد اند که بدن وسیله برن ستم کرد
یا هم و تقاصم خوین از روی بخوام و درین مجلس آن بودم که در کشتن کار شناسن مبالغه داشتی جانم بود گفت

بیت

گرچه ز کینستی سوخ و چو لاله تیره دل پس دوروی و ده زبان همچون گل سوسن سنا
ملک پرسید که درین سخن چگونه ویرجوا بداد که این نرسعده دیگر است بر نیچه و نبرنگی بازنگ زرق بر آمیخته

بیت

سیرامی او جمله ریواست و رنگ و زافسون او زیر کان کشته و رنگ
و اگر شخص بلید و جیهیت او را بار با بسوزند و خاکستر از آبات خمیر و شرب طهور کل سازند که هر ناپاک و غیرت
ندموش از فرار خویش نگرده و خست خمیر و جی عقیدت او از آبات پاک شود و نه با شش بسوزد

بیت

ز بد اصل نیکی بدارید امید که زنگی نگرده و بستن سفید
و بفرض مجال اگر دات خمیس او طاروسی شود یا فی المل عنصر ناپاک او لباس سیمرغی پوشد همچنان بصحبت
ز اغان و مودت ایشان مایل خواهد بود همچون آن موش با وجود آنکه صورت انسانیت یافته بود باز
اصل خود میلان نموده با آفتاب عالم تاب و بحاب فیض بخش و با دراحت افزای و کوه پار جای مونس
نکرفت ملک پرسید که چگونه بود است آن

حکایت

گفت آورده اند که زادی مستجاب الدعوات بر لب جوپاری نشسته بود و آب قناعت دست از
 الودگی تعلقات دنیا شسته زخمی پرواز کمان آنجا رسید و موسی سجد از منقار او پیش را در خاک افتاد
 و زاهد بر روی شفقت آمد و او را برداشته در خرطوم سجده خواست تا با خود سجانه برد و باز اندیشه کرد و مباد که
 اهل خانه را از روی رنجی باشد و زبانی رسد و خاک کرده تا از تو تعالی او را و شری عنایت کرد اندر تیرد های زاهد بهند
 اجابت رسیده مساطه قدرت او را و شری برابر است ز پامیات و راست قامت روشن بود
 و اشعه موی چنانکه آفتاب رخسارش آتش غیرت در خرمین باه زوی و زلف مشکبارش دو دوازده شب
 سیاه بر آورد

بیت

آنکه بر سر وزید طعنه رقابت نیست و آنکه بر ما دلشده طعنه امتانیت
 زاهد نگاه کرد صورتی دیدار لطف محض آوریده و دوشتری یافت بمنجس لطف پروریده او را یکی از مردان
 تا چون فرزندان عرب نشد بد رده یار شایسته پیرا پاسداشته و در قعد و شرفایت سعی بجای آورد
 اندک فرصتی بر دوش سجده بلوغ رسید زاهد گفت ای جان عزیز بزرگ سدی و گوهر پاک ترا آنکه
 باجه مرئی و کبر و زور شسته از دواج کشند چاره نیست بهرین کار را بر خصایق تو کند شسته هر چه از
 و پریان بلکه از موجودات مملو و مخلوقات سفلی اختیار کنی زاهد و در هم شکر لبت شومری از تو نماند

کہ انواع شوکت و قوت اور احاصل باشد و در بزرگی بدیع فرسیح و مرتبہ ثبوت مخصوص بود را بد گفتین
 صفت کہ تو کشفی آفتاب تواند بود در گفتاری چنان دانم کہ او مغلوب کسی نیست و بر آنچه در زیر
 فلک است غالب خواهد بود مرا با او عمت کن

دگر روز چون شر و خاوری
 زمانه در روشنی باز کرد
 برآمد برین طاق سیکو فری
 جهان بازے دگر آغاز کرد

علی الصبح کہ بفرمان فانی الا صبح آفتاب از افق مشرق طلوع نمود را بد صورت حال با وی در
 آورد و گفت این و خبر نغایت نیکو صورت و مقبول سیرت است میجو اہم کہ در حکم تو باشد جہت آنکہ از من شہ
 توانا و با قوت ثنا کرد است آفتاب را ستماع این قصہ بر افروخته جو ابداد کہ ترا از خود قوی تری نشانہ ہم
 ابر است کہ نور مر بر پیش اند و عالمی از از پر تو جمال من مجوب کرد اند

بیت

آفتابی بدین طلبندی را
 درہ ابر نا پدید کند

ز اہد نزدیک بر آمد و ہما تفصل سابق تقریر کرد ابر را شرم این سخن در عرق آمدہ گفت کہ مرا از روی
 و غالبیت اختیار میکنی با و از من غالب تر است کہ مرا زہر جانب کہ خواهد کشد و بر طرف کہ میں کند با خوین

زاهدین تکمیل را مسلم داشت پیش با درفت و حکایات گذشته باز راند و با و از انفعال بر خود پدید گفت
 مرا چه قوت و شوکت تواند بود قوت علی الاطلاق کوه را ثابت است که پای شکیب در دامن و قار کشیده است
 و چون قطب در مرکز خود آرمیده و مدار وی چندان آراست که آواز نرم را در گوش کر ما در زاد و خرد
 پای مورچه را بر روی صحرا صد

بیت

باد اگر بر را بجنبانند چون بگوهری رسد فروماند
 زاهد نزد کوه آمده و در حال خود تشریر کرد کوه صد بار کشید که ای زاهد غلبه و قوت موش ازین بیشتر است
 که اطراف من بشکافد و در دل من خانه سازد سینه ام هر جای آرایش جان فرسای او چاک شده و هیچ کس
 دفع او را چاره نمیدانم و شکر گفت راست میگوید موش برو خال بست و شوهری مرا او میساید زاهد او را
 بر موش عرضه کرد موش بحسب جنسیت که سر رفته و خردان منهی میشد میلی در دل خود باز یافت جواب داد که
 من نیز بدقت که از روزمند و لارامی که مونس روزگار من باشد بوده ام اما بخت من باید که از خست من
 و شکر گفت این سهلست زاهد و خاک کن تا موش شوم و با تو دست عشرت در اخوش آرم زاهد دید که از جانبین غنچه
 صافیت دست بدعا برداشت و از خداوند تعالی درخواست تا او را موش گرداند فی الحال دعای او
 بجز آجابت رسید و نشانه کشتی بوجع الی اصلها ظهور کرده و شکر موشی شد و زاهد او را بزم موش داد و بارگشت
 به شکی بر جمع کنده ای اصل خود

بیت

جان من هر چیز با اصل خود باشد بگو
 ما چو از خاکیم آخه خاک میباید شدن
 و فایده اش اینست که آنچه مقتضای طبیعت اصلی باشد هر چند عوارض دیگر او را از آن حال بگرداند بالاخره رجوع به اصل خود خواهد نمود چه کسی بخندد آن همین معنی را در سلاک نظم کشیده بدین عبارت ز کلمه و اشارت شیرین میگویند

نظم

در حی که تلخست او را سرت
 کرس در شانی بیاض بهشت
 و رازجوی خلدش به سنگام آ
 بیچ انگین ریزی شود ناب
 سر انجام کو آس بر کار آورد
 همان میوه تلخ بار آورد

ملک بومان چنانچه رسم بد و لمان باشد این نصایح را استماع ننمود و سخن وزیر را اصل بر حسد کرده نظیر آن امور فرمود و تاریخ برای ایشان هر روز حکایتی دلپذیر و هر شب افسانه بی نظیر می آورد و مثلهای غریب و عجیب عجیب تمیز میکرد تا محرم خاص شده برخواه امض اسرار و مخفیات احوال ایشان و قوفی تمام یافت تا گاه فرشته ظاهر روی از ایشان یافت و نزدیک زانمان رفت ملک زانمان او را دیده بساط بال اینها

اعجاز کرد

بیت

ای صفا

غای دوستان بکام دل اکنون تو سید
کارام جان و راحت روح و رو تو سید

پس ملک پیر و پسر پدید که ای کارشناس چه ساحتی گفت بدولت ملک آنچه پیاست ساجم و مقصود که
دشتم بر و دشتم کار را باشید که وقت استقام کشیدست و دشمنانرا بکام دل دوستان خود دیدن
ملک گفت بخواصورت مصلحت بارغای تا از روی وقوف در پی مجات رفته آنچه از اسباب در بایست با
مبارک و کارشناس گفت در فلان کوه خاریست و روزها بومان رفته در آنجا جمع میشوند و در آن نزد
بهیضم خشک بسیار یافت میشود ملک بفرماید تا از آن قدری از آن نقل کرده بر در خارج کشتند و من
از منزل شبانان که در آن نزدیکی خانه دارند قدری آتش بیارم و به بهیضم افکنم و ملک مثال در آن
ز آن خان پر بار او حرکت آزند و آتش افروخته کرده بهیومی که از آن خار بیرون آید بسوزد و هر که بیرون نیاید
دو و میر و ملک را این تدبیر خویش آید و هم بدین ترتیب که او صواب دید پیش آن مستم بار شد و تمامی بومها
بجلیت خوشتند و ز آنجا از قوتی بزرگ برآمده همه سادمان و دوستان بکام بار کشند و زبان تعجب با کشتن
بدان فتح عظیم نغز و شادی بیوق رسانیدند

نظم

آخر دراد ملک روا که در روزگار
اقبال را بوجه و خاک کرد روزگار

هر شاد و شیکه قد ز ما فوشت کرد
از آب یک لطیفه قضا کرد روزگار

ملک و شکر از مساعی جمیله و آثار پسندیده کارشناس مهنون گشته در سطر لطاکرام و احترام بسیار
 و در مدح و ثنای او غلو و اطناب واجب و لازم میدانید و او ملک را دعای خیر میگفت و دیگر از افراد آن حال
 شناس میگردید و در ثنای آن بزرگان ملک جاری شد که من تدبیر و حسن رای تو در طبع و وقع و نماند و گویا
 و خوشدلی دوستان محبت خاصیتی و او کارشناس گفت هر چه از نفعی دست داده بفرودت ملک و
 عسکری طالع پادشاه بوده و من اثر این طفره را روز معاینه دیدم که آن مدبران قصدی چنان بطور رسانیدند
 از آن جنس ستمی بر عجزه و ضحاک را داشتند و طمع در تصرف ملک موردی و ولایت قیدی می کردند

بیت

آن تیره رای کرد ملک تو چشم سرخ ناز و روی گشت و جهان سد بر پناه
 دیگر باره ملک پرسید که در صحبت بومان مدتی در آن خاک کوه صبر کردی و با ایشان که بالطبع ضد تو بود
 در ساحتی و من میدانم که اخبار را طاعت مصاحبت اسرار باشد و کریم از دیدار لایم بالخاصیت که زبان بود
 با ما بر دینستن از آن بهتر که بنا کام در یار بد نگریستن

بیت

اگر از بلخی هر بدلان بر هر عم توان مرو از آن بهتر که با پیکانه باید انگین خوردن
 کارشناس گفت چنین است که ملک فرموده هیچ رنجی نفس را بدتر از این نشین با نفس نیست

مصراع

ویدار یاز ما مناسب چشم

اما عاقل برای رضای مخدوم و فرایح خاطر او از شدتها اجتناب نماید و هر محلی که پیش آید بشاید

عام استقبال نموده قبول فرماید و صاحب سمت برناکامی و مشقت خود را در مقام اندوه و ورطه

اضطراب بینگردد چه هر کاری که عواقب آن بفتح و نصرت مقرون خواهد شد اگر در مبادی آن برخی باید

کشید و عدلی تحمل باید کرد و خندان اثری نخواهد داشت چه هیچ کس بی برنج سوان یافت و هیچ کلی بی از خار چو کبک

میت

مکن ز غصه شکایت که در طریق طلب
بر احوی ز رسیدا که زخمی نماند

ملک گفت از کیاست و دانش بوان شمه بازگویی گفت در میان ایشان هیچ زیرکی ندیدم جز آن

کین که بگشتن من اشارت میکرد و ایشان ای و در اضعیف پنداشتم و نضایح او را بسیم قبول اصفا نمودند

و اینقدر تامل نکردند که من در میان ایشان غریب افاده ام و نزدیک قوم خود منتهی شرفیاست

بفضل حسرت و موسوم بوده ام مبادا که مگری اندیشم و در صفت غدیری یا یجم بعضی خود نیست در بد است

از سخن باصحا حسانی گرفتند و نه اسرار خود از من پویشیدند لاجرم دیدند آنچه دیدند و رسیدند بد

رسیدند و کفر اندلوک را در نگاهداشتن اسرار احتیاطی تمام لایست خاصه از دوستان نمیکرد و دشمنان هر

ملک و لشکر از مساعی جمیله و آثار پسندیده کارشناس مینون گشته در شرایط اکرام و احترام مبارک
 و در مدح و ثنای او خلوه و اطباء واجب و لازم میدیدند و او ملک را در حای خیر میگفت و دیگران را فر افر حال
 ستایش میکرد و در ثنای آن بر زبان ملک جاری شد که مین تدبیر و حسن رای تو در قطع و قطع دشمنان و کجایی
 و خوشدلی دوستان حجب خاصیتی داد کارشناس گفت هر چه از نیمی دست داده بفرد دولت ملک و
 محکم طالع با پادشاه بوده و من اثر این ظفر چهار روز معاینه دیدم که آن مدبران قصدی چنان بطور رسانیدند
 ازان جلس سستی بر عجزه و ضحاک و اد اشهد و طمع در تصرف ملک موروثی و ولایت فتیله می کردند

بیت

آن تیره رای کرد و ملک تو چشم سرج نازد روی گشت و جهان سد بر پناه
 دیگر باره ملک پرسید که در صحبت بومان مدتی دراز چگونه صبر کردی و با ایشان که بالطبع ضد تو بود چنان
 در ساحی و من میدانم که اخبار را طاعت مصاحبت اسرار نباشد و که هم از دیدار لیم با نجا صیت گزیران بودند
 با ما ر بذر یستن ازان بهتر که بنا کام در یار بزرگ یستن

بیت

اگر از شخصی بر سران بر هر عم توان مروا ازان بهتر که با سپکانه باید انکسین خوردن
 کارشناس گفت چنین است که ملک فرموده هیچ رنجی نفس را بدتر از هوشین با صلیب نیست

مصراع

دیدار یار ما مناسب جنت است

اما عقل برای رضای مخدوم و فرایغ خاطر او از شدت اجتناب نماید و هر محلی که پیش آید بشاید
تمام استقبال نموده قبول فرماید و صاحب همت بر ناگامی و مشقت خود را در مقام اندوه و ورطه
اضطراب بینگند چه هر کاری که عواقب آن بفتح و نصرت مقرون خواهد شد اگر در مبادی آن رنج نماید
کسید و لذتی تحمل نماید که و چندان اثری نخواهد داشت چه هیچ کنجی برنج شویان یافت و هیچ کلی بی از خار چو

میت

مکن ز غصه شکایت که در طریق طلب
براحتی بر رسید اگر ختمی نکشید
ملک گفت از کیاست و دانش بویان شمه بازگویی گفت در میان ایشان هیچ زیری ندیدم چنان
گفتن که بگشتن من اشارت میکرد و ایشان ای او را ضعیف پنداشد و نصایح او را بسمع قبول اصفا نمودند
و اینقدر تامل نکردند که من در میان ایشان غریب افاده ام و نزد یک قوم خود منزلی شریفی است
بغفلت و سرد موسوم بوده ام مبادا که مگری اندیشم و فرصت غدیری یایم ز بغفلت خود نیست در بداند
از سخن باصحاان حسابی گرفتند و نه اسرار خود از من پویشیدند لاجرم دیدند آنچه دیدند و رسیدند بداند
رسیدند و کشف اندلوک را در نگاه داشتن اسرار احتیاطی تمام لایست خاصه از و سنان فوید از و سنان

ملک و لشکر از مساعی جمیله و آثار پسندیده کارشناس مهنون کشته در سیر لوط الکرام و احترام مبارک
 و در مدح و ثنای او غلو و اطباب واجب و لازم میدیند و او ملک را دعای خیر میگفت و دیگران را فر احوال
 ستایش میکرد و در ثنای آن بر زبان ملک جاری شد که من تدبیر و حسن رای تو در قطع و قمع دشمنان و شکا
 و خوشدلی و دوستان محب خاصیتی و ادکار شناس گفت هر چه از نفعی دست داده بفر دولت ملک و
 عسکری طالع پادشاه بوده و من اثر این طغرهار روز معاینه دیدم که آن مدبران قصدی چنان بطور رسانیدند
 ازان جنس ستمی بر عجزه و ضحار و ادانشد و طمع در تصرف ملک موروثی و ولایت قیدی می کردند

بیت

آن تیره رای کرد ملک تو چشم سرخ ناز و روی گشت و جهان سد بر پناه
 دیگر باره ملک پرسید که در صحبت بومان مدتی در آن چو کوه صبر کردی و با ایشان که بالطبع ضد تو بودند
 در ساحی و من میدانم که اخبار را طاعت مصاحبت اسرار نباشد و کریم از دیدار تویم با نخاصیت که زبان بودند
 با ما بد زیستن ازان بهتر که بنا کام در یار بد نکریستن

بیت

اگر از ملحق بشدن بزم هم توان مرو ازان بهتر که با سپکا نه باید انگین خورون
 کار شناس گفت چنین است که ملک فرموده هیچ رنجی نفس را بدتر از هم نشین با جنس نیست